

جویندگان مقبره

جلد (۳) دره پادشاهان

مایکل نورترپ

مترجم: سهیلا عرب



جویندگان مقبره (جلد ۳) دره پادشاهان

..... نویسنده: مایکل نورترپ • مترجم: سهیلا عرب

ویراستار: سمیه شکرزاده • ناشر: نگاه آشنا • طراحی جلد: جواد واعظی

..... صفحه آرا: استودیو جوانه • تاریخ و نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۲

..... شمارگان: ۵۰۰ نسخه • شابک: ۸-۵۲-۵۲۶۰-۶۲۲-۹۷۸

کلیه حقوق این اثر ترجمه، متعلق به «انتشارات نگاه آشنا» می باشد و هرگونه خرید و فروش با مترجم و یا کپی از متن کتاب غیرقانونی بوده و قطعاً پیگرد قانونی خواهد داشت.

سرشناسه: نورترپ، مایکل Northrop, Michael □ عنوان و نام پدیدآور: طلسم داران / مایکل نورترپ؛ مترجم سهیلا عرب؛ ویراستار سمیه شکرزاده. □ مشخصات نشر: قم: نگاه آشنا، ۱۴۰۱. □ مشخصات ظاهری: ۱۴۴ص. □ ۵/۲۱×۵/۱۴ س.م. □ فروست: جویندگان مقبره؛ ج. ۳. □ شابک: ۸-۵۲-۵۲۶۰-۶۲۲-۹۷۸ □ وضعیت فهرست نویسی: فیپا □ یادداشت: عنوان اصلی: Tombquest # ۲: amulet keepers. □ یادداشت: کتاب حاضر با عنوان «حافظان طلسم آویز» و با ترجمه فریبا چاوشی توسط انتشارات نشر هوپا در سال ۱۳۹۶ ترجمه و منتشر شده است. □ عنوان دیگر: حافظان طلسم آویز. □ موضوع: داستان های نوجوانان آمریکایی -- قرن ۲۱م. □ ۲۱st -- Young adult fiction, American □ century □ شناسه افزوده: عرب، سهیلا، ۱۳۶۳-، مترجم □ رده بندی کنگره: PS۳۶۲۳ □ رده بندی دیویی: [ج] ۶/۸۱۳ □ شماره کتابشناسی ملی: ۹۱۴۵۹۸۱ □ اطلاعات رکورد کتابشناسی: فیپا

۰۹۱۲۱۵۱۰۴۸۴ ① ۰۲۵-۳۲۹۲۴۵۸۳

فهرست

- فصل اول: ارواح گرسنه ۷
- فصل دوم: صدای مردگان ۱۰
- فصل سوم: پشت به دیوار ۱۳
- فصل چهارم: قدم‌ها و صداها ۱۷
- فصل پنجم: مدینه فاضله ۲۱
- فصل ششم: در موزه ۲۶
- فصل هفتم: پتک بسیار داغ ۳۰
- فصل هشتم: کاوشگران پشت دیوار ۳۳
- فصل نهم: جدایی ۳۶
- فصل دهم: کارکشته ۴۰
- فصل یازدهم: شهر ارواح ۴۸
- فصل دوازدهم: ساحل دوردست ۵۲
- فصل سیزدهم: محل چادرزنی ۵۷
- فصل چهاردهم: دره پادشاهان ۶۱

فصل پانزدهم: سوخته.....	۶۸
فصل شانزدهم: مهمانی در شب	۸۳
فصل هفدهم: بازگشت به شهر ا قصر	۸۸
فصل هجدهم: مومیایی های گمشده	۹۲
فصل نوزدهم: خیانت	۹۸
فصل بیستم: قلب سیاه	۱۰۳
فصل بیست و یکم: داخل دره	۱۰۶
فصل بیست و دوم: نمای تونل	۱۱۰
فصل بیست و سوم: پروانه های دور شمع	۱۱۵
فصل بیست و چهارم: کشتی کج	۱۱۹
فصل بیست و پنجم: دل داشتن	۱۲۳
فصل بیست و ششم: اعمال بد	۱۲۹
فصل بیست و هفتم: مخمصه	۱۳۳
فصل آخر: حقیقت و عواقب کار	۱۴۰



فصل اول: ارواح گرسنه

نامش عبدل بود. زمانی به او آقای شاهین می گفتند و رئیس ده نفر بود، اما مثل خیلی از انسان های دیگر در قاهره، زندگی برایش سخت شد. اکنون او مردی مغرور بود که کت و شلواری ارزان قیمت به تن داشت. مرد خوبی بود که در شرکت بدی مشغول به کار شده بود. از سر درماندگی به آن جا رفته بود، اما باز هم نگران بود. او در حالی که سعی می کرد صدایش نلرزد، گفت: «شغلی که برام در نظر دارید چیه؟»

مرد بلندقامتی که کنارش نشسته بود، مثل دفعه آخر همان دو لغت را به زبان آورد: «خودت می فهمی.»

عبدل به او نگاه کرد. آیا این مرد واقعاً رهبر فرقه یعنی همان گروه جنایت کاری بود که هزاران سال کشور مصر را محل اجتماع خود قرار داده بودند؟ ظاهرش نشان می داد که قطعاً عضو آن گروه بود. شخصی قدبلند و تنومند که قیمت کت و شلواری که بر تن داشت از ماشین عبدل گران تر بود. زیر بغلش یک کیف چرمی بزرگ و شیک قرار داشت.

عبدل ادامه داد: «غیرقانونی نباشه. قول دادید...»

آن مرد گفت: «البته که نیست.» نشانه هایی از خوش حالی در صدای سرد و بی روحش احساس می شد. «همون طور که گفتم، تو برای کمک این جایی.» عبدل سرش را تکان داد و سعی کرد به غذایی فکر کند که می توانست برای خانواده اش بخرد. شاید حتی می توانست کادوی تولدی که خیلی وقت بود قولش را به بچه هایش داده بود برای آن ها بخرد. او هنوز کنجکاو بود که بداند آن مرد در آن انبار بادگیر در حاشیه شهر از او چه کمکی می خواست.

وقتی آن ها به دراستیل سنگین نزدیک می شدند، صدای قدم هایشان در آن فضای خیلی بزرگ می پیچید. رهبر فرقه گفت: «رسیدیم.»

وقتی او داشت کیفش را از زیر بغلش درمی آورد و زیپش را باز می کرد، عبدل به مانع بلند و ضخیمی که آن در را بسته نگه داشته بود نگاه می کرد. آن مرد یک ماسک طلایی سنگین را از کیفش درآورد و کیف را روی زمین انداخت و گفت: «به خاطر این تغییر قیافه عذرخواهی می کنم، اما همون طور که می دونی، ما عضویه

سازمان خیلی قدیمی هستیم و رسوم خاصی داریم.»
عبدل امیدوار بود که آن «رسوم» یک شایعه یا مبالغه باشد، اما حالا فهمیده بود که این طور نیست. او به ماسک خیره شده و دهانش باز مانده بود. آن ماسک طلایی سریک کرکس مصری را نشان می داد که با ظرافت ساخته شده بود. تمام برجستگی ها و تورفتگی های روی پوستش کاملاً به چشم می آمد. منقارش تیز و از جنس فلز بود. رهبر گروه با دقت آن را روی سرش گذاشت و وقتی شروع به صحبت کرد، صدایش در زیر آن ماسک پیچید: «در رو باز کن!»

عبدل بلافاصله متوجه شد که با یک شیطان توافق کرده است. او می دانست که باید درخواستش را رد کند و از آن جافرار کند، اما با صدای بلند و غران آن مرد، فکر فرار از سرش پرید. با چشم هایی وحشت زده به دست هایش نگاه کرد که دستگیره روی مانع را بالا و بعد به عقب کشید. در روی لولاهایش چرخید و با صدای قیژ شروع به باز شدن کرد و صداهای تازه ای به گوشش خورد. یک هم صدایی آرام و شوم اطرافش را فراگرفت و پوست گرمش سرد شد.
مانع با صدای بلندی کنار رفت.

ناگهان در به سمت داخل باز شد. زمزمه هایی مبهم همراه با بویی ناخوشایند از آن جا بیرون زد. شدتشان به قدری بود که عبدل می توانست احساسشان کند. انگار مار به او زبان می زد. سپس برای یک لحظه، یک لحظه خیلی کوتاه و ترسناک، آن را دید.

چیز خیلی ناخوشایندی بود.

او به سختی گفت: «اون... نمی تونه... باشه!»

دو دست قدرتمند از پشت عبدل را محکم هل داد. همان طور که تلوتلو خوران به سمت اتاق می رفت، نفس نفس زد و گفت: «اوووف!» در پشت سرش محکم بسته شد و در تاریکی صدای مانع را شنید که کشیده شد و روی در قرار گرفت. آن زمزمه های بی شمار همه با هم گفتند: «خوش اومدی!» و سپس دوباره مبهم و نامفهوم شدند. زمزمه های رها شده و قوی دیگر مثل تماس زبان مار با بدن عبدل نبود، انگار دندان هایش بود که در بدنش فرو می رفت. هر کدام از صداها تکه ای از بدنش را می کردند و قورت می دادند. در واقع این بدنش نبود که آن ها می بلعیدند، بلکه روحش بود، اما همان تأثیر را روی بدنش داشت. از ترس و دردی که به او وارد شده بود، ضربان قلبش بالا رفت.